

اصفهان سراسر پوشیده از برف بود. پنجاه روز یک ریز برف می‌بارید، هرکوی و برزن مملو از برف و یخ شده بود، هوایی به شدت سرد و زمهریره، بر تمام شهر سایه افکنده بود.

مدرسه علمیه باقریه هم سفیدپوش سفیدپوش شده بود. از حجره‌اش بیرون آمد، روبه‌روی حجره کوهی از برف جمع شده بود، نگاهی به حجره‌های مدرسه کرد، همه خالی بودند؛ اکثر طلبه‌ها به خاطر سرمای شدید به روستاهایشان برگشته بودند. آن روز پدرش با هزار رنج و مشقت، خودش را از روستا به مدرسه رسانده بود و قصد داشت او را با خود به روستا برگرداند، سرما و یخبندان پدرش را هم زمین‌گیر کرده بود. پدر با دیدن آن همه سرما و تنهایی پسر با عصبانیت و ناراحتی به او گفت: «الان که درس و مباحثه تعطیل است و دیگر کسی در مدرسه باقی نمانده چرا به روستا بر نمی‌گردی؟!»

اما او که عاشق درس و مدرسه بود و شدت سرما ذره‌ای از گرمای عشق او نمی‌کاست، سرش را پایین انداخت و گفت: «چشم، هرچه شما بفرمایید فردا صبح، آفتاب زده یا زنده و سائل را جمع می‌کنم و با شما به آبادی بر می‌گردیم.» کم‌کم شب فرا رسید، سرمای حجره کمتر از سرمای بیرون نبود، کرسی هم گرمایی نداشت؛ زغال‌های مدرسه تمام شده بود. به هر شکل باید کنار پدرش دراز می‌کشید؛ اما مگر از شدت سرما امکان خوابیدن وجود داشت! شب از نیمه گذشته بود و نسیم سردی می‌وزید، غم و اندوهی دلش را گرفت؛ چرا که باید از درس و مدرسه‌اش جدا می‌شد. در همین حین ناگهان صدای در زدن بلند شد، اعتنایی نکرد، بار دوم هم صدایی آمد، باز هم اعتنایی

داشت کلامش همه نور و صداقت بود.

حیدرعلی که بهت زده شده بود و دیگر

عقلش به جایی راه نمی‌داد گفت: «این چه

پولیه؟ غریبه گفت: برای شمامست خرج

کنید» این‌را گفت و خداحافظی کرد و رفت.

حیدرعلی، درمدرسه را بسته به صحن

مدرسه آمد، همین که خواست به حجره‌اش

برگردد، با خودش گفت: «چرا اسم این آقا را

نپرسیدم نکند...»

به سرعت برگشت در مدرسه را باز کرد ولی

دیگر اثری از آن غریبه ندید، هرچه جست‌وجو کرد، دور تا

مابی صاحب نیستیم!

حیدرعلی
صفحه ۱۷ و ۱۶

دور مدرسه حتی اثری از قدم‌های او هم نیافت. انگار اصلاً هیچ رفت و آمدی در آن حوالی نشده بود.

دیگر با اطمینان می‌دانست که آن شخص، همان

یوسف زهرا است زانوهایش شل شده بود، توان راه رفتن

نداشت، روی برف‌ها نشست و های‌های گریه کرد.

وقتی به حجره‌اش برگشت دست برد همان جایی که آقا فرموده

بود، شمع‌ی پیدا کرد و آن را روشن کرد، پول‌ها را روی کرسی ریخت پدرش

که بیدار شده بود، پرسید: این پول‌ها چیست؟ چرا گریه کرده‌ای؟

حیدرعلی همه ماجرا را برای پدرش تعریف کرد، پدرش هم با چشم‌های

اشک آلود گفت: «خوشا به سعادت تو به خدمت آقا رسیده‌ای.»

صبح شد، پدرش در صحن مدرسه قدم می‌زد که ناگهان در مدرسه را

زدند، پدر در مدرسه را باز کرد، شخصی با باری از زغال در آستانه در بود،

سلام و احوال‌پرسی کرد، مرد گفت: «دیشب خیلی سرد بود، شما حتماً

خیلی اذیت شدید» پدر گفت: «آری! تا نیمه شب خیلی سرد بود»، مرد با

تعجب گفت: «مگر در نیمه شب چه اتفاقی رخ داد؟»

پدر گفت: «پسرم شمع‌ی روشن کرد و تا صبح اصلاً احساس سرما

نکردیم.»

مرد گفت: «به حق چیزهای نشنیده! خلاصه من این بار زغال را برای

طلبه‌های مدرسه آورده‌ام، گمان می‌کنم تا پایان زمستان برایشان کافی

باشد.» زغال‌ها را داخل مدرسه گذاشت و خداحافظی کرد و رفت.

پدر حیدرعلی هم آماده برگشتن به روستا شد هنگام خداحافظی به

پسرش گفت: «همین جا بمان و مشغول درس باش که تا چنین صاحب

مهربانی دارید هیچ ناراحتی و غمی نخواهیم داشت.»

«برگرفته از عبقری الحسن، ج ۲، ص ۱۰۳ با توضیح و تفسیر»

نکرد، بار سوم صدا شدیدتر شد، به ناچار از حجره‌اش بیرون رفت، به طرف در مدرسه حرکت کرد، تا زانوهایش در برف فرو می‌رفت، با خودش می‌گفت این وقت شب، توی این سرما چه کسی ممکن است باشد؟!

پشت در که رسید پرسید: کیستی؟

غریبه گفت: «آقا حیدرعلی مدرس! با شما کار دارم» دست و پایش لرزید

و به خودش گفت: «این وقت شب، توی این سرما و برف، نه چراغی نه

کرسی، نه غذایی، با این مهمان آشنا چه کنم؟»

در مدرسه را باز کرد؛ اما با وجودی که چراغ در مدرسه خاموش بود،

همه جا روشن و نورانی شد. طوری که حتی می‌توانست لباس غریبه

را به وضوح ببیند، جذابیت و نورانیت چهره‌اش به حدی بود که تا

چند لحظه خیره خیره فقط به صورتش نگریست و اصلاً سوز آن شب

سرد را احساس نکرد.

سلام گفت ناشناس نیز در کمال مهربانی پاسخش را داد و سپس دستش را

پیش آورد و مقدار زیادی سکه‌های دو قرانی توی دستش گذاشت و گفت:

«فردا صبح هم برای شما زغال می‌آورند. اعتقاد شما باید بیش‌تر

از این‌ها باشد، به پدربان بگویید: این قدر عصبانی نباش، ما بی

صاحب نیستیم.» گرما و نور همه فضای مدرسه را گرفته بود،

انگار از سرما هیچ خبری نبود.

حیدرعلی گفت: خب حالا بفرمایید داخل، پدرم تقصیر

ندارد چون که زغال نداشتیم و هوا خیلی سرد بود،

ناراحت شد، شما ببخشید.

ناشناس گفت: «آن شمع که در تاقچه حجره‌تان

است، روشن کنید.» انگار از همه چیز و همه جا خبر